

بہ وقت بی نامی

نازنین جودت



بہ وقت بی نامی

سه بار میدان مینا را دور می‌زنم. یک‌بار می‌پیچم به خیابان سمت راست، یک‌بار به بن بست سمت چپ و بار سوم خیابان بهروز را بالا می‌روم. جای پارک تنگی پیدا می‌کنم نزدیک به انتهای خیابان، در حد سپر به سپر بودن با ماشین پشتی و یک وجبی سطل بزرگ نقره‌ای که پسر بچه‌ای تا کمر توی آن فرو رفته.

پیاده که می‌شوم پسرک برایم کف می‌زند: «ایول. گفتم عمراً بتونی این‌جا پارک کنی». می‌خندم: «خودمم همین‌جوری فکر می‌کردم». خیابان را گز می‌کنم رو به پایین تا میدان مینا و دفتر آقای فخار ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه است، یعنی با بهانه‌ی ترافیک و جای پارک و هزار عذر ریز و درشت که این روزها توجیهی برای دیر

رسیدن ها شده، من باز هم چند دقیقه زودتر می رسم سر قرار.
چند نفر جلوی آسانسور ایستاده اند. منتظر نمی مانم و از پله ها
بالا می روم.

هنوز دستم را به سمت زنگ دراز نکرده ام که در باز می شود و خانمی
در آستانه ی در، رخ به رخ من می ایستد.

- سلام خانم آرامش، وای که چقدر از دیدن تنون خوشحالم.

- سلام خانم. لطف دارید. ممنون.

جمله های کوتاهی که در هر مواجهه ای شبیه به این می گویم.
نه از کش دادن گفتگو با طرفدارانم خیر دیده ام، نه از برخورد سرد و

سنگین. زن زده توی چشم های من و از جایش جُم نمی خورد.

قدمی جلو می روم. به در اشاره می کنم و می گویم: «اجازه می دین؟»

- نگید که قراره شما هم تو سرپال آقای فخر بازی کنین؟

- هنوز قطعی نشده.

- وای. اگه قطعی بشه من تو سرپال می شم دختر شما. باور کنین

خانم آرامش وقتی داشتم فیلم نامه رو می خوندم، همه اش با خودم

می گفتم نقش طاهره برای شما نوشته شده. آرزو کردم این کار به تنون

پیشنهاد بشه و دوباره برگردید به تلویزیون.

نگاهش می کنم. با همه ی بزرگ دوزک و جراحی هایی که کرده، شیرین

سی سال دارد و حالا قرار است نقش دختر دانشجوی نوزده ساله ای را

بازی کند! بیست و یکی دو ساله بودم که نقش مادر سه تا بچه ی قد و

نیم قد را بازی می کردم.

- امیدوارم همین طوری بشه که می گین.

و در راهل می دهم. زن کنار می رود. می روم تو. خانمی که نمی شناسمش

و جای خانم معین روی صندلی منشی نشسته، از جایش بلند می شود

و من را تا اتاق آقای فخر همراهی می کند. آقای فخر با کسی پای تلفن

خوش و بش می کند. من را که می بیند، دستش را روی سینه اش

می گذارد و سرش را کمی به جلو خم می کند. به کسی که آن سوی خط

است، می گوید: «امر، امر شما. من منتظر خبر می مونم». و تلفن را قطع

می کند. سر بر می گرداند به سمت ساعت پاندول داری که کنار پوستر

آخرین کار سینمایی اش روی دیوار نصب شده.

- مثل همیشه سر وقت. اگه همه مثل شما بودن...

- دیگه برای رفتن به بهشتی که این همه وعده اش را دادن، تلاشی

نمی کردیم.

با صدای بلند می خندد.

- هنوز حرفام یادته!

از پشت میزش بلند می شود و می نشیند روی میز چرمی روبروی

من. پا روی پا می اندازد.

- خوب. من در خدمتم.

من و منی می کنم.

- می دونین آقای فخر...

- حرفای تکراری رو ول کن. حرف جدید چی داری؟

- چی بگم؟

- خواستم بیای این جا که حرف بزنینم. بیهونه اتو سالهاست

دارم پای تلفن می شنوم. من همسریه جانبازم و به احترامش

نمی خوام بازی کنم. سهیل شهید شده و نمی تونم بازی کنم. خواهرم

بی خبر رفته. پدرم مریضه... حالا بیهونه ات چیه؟

- مادرم

- مگه پای تلفن نگفتی حالشون بهتره؟

- می دونین که این خوب شدن ها موقتییه. پدرم که اون سردنیا...

- تا حالا فکر کردی چند سال رو برای همین بیهونه ها از دست